



روح‌الله روحانی

روایت غربت انسان در مجموعه شعر به چشمهای تو سوگند

درآمد

مجموعه شعر به چشمهای تو سوگند سروده محمد آصف جوادی در بردارنده ۷۲ اثر از سروده‌های ایشان در قالبهای متنوع غزل، دوبیتی، نیمایی و سپید است که توسط انتشارات عرفان در سال ۱۳۹۴ منتشر شده است. مجموعه از نظر قالب، محتوا و مضامین متنوع است؛ اما به دلیل فراهم نبودن امکان چاپ به موقع آثار، پاره‌ای از سروده‌ها با تأخیر و با گزینش شاعر در تعداد محدودی اقبال چاپ یافته‌اند.

این مجموعه سروده‌هایی شاعر از سالهای ۱۳۷۱ تا ۱۳۹۳ را در خود جای داده است که با توجه مدت زمان طولانی قریب به سه دهه از سرایش این اشعار، این مجموعه روایتی است از زیست انسان گرفتار آمده در چرخه جنگ، آوارگی و غربت که خوانش آن تجربه‌ای است ارزشمند و ماندگار برای نسلهای جویای دانایی، ادب و هنر؛ به ویژه آنانی که به دنبال درک بهتر از محتواها، فضای فکری و اندیشه‌ای مجموعه‌های شعری پسا «شعر مقاومت» در مهاجرت‌اند.

سرآغاز نوستالژیک

در آغاز مجموعه با حس نوستالژیک شاعر نسبت به دنیای زلال، روشن، شورانگیز و سرشار از لحظه‌های ناب و زیبای کودکی مواجه می‌شویم که در ما آرزوی بازگشت به آن «دنیای آبی و بنفش کودکانه» و «مرزهای بی کرانه» (همگام با کودکی ص ۱۳) زیبایی آن را زنده می‌کند؛ اما ناگهان از این دنیای شورانگیز و ناب به «مرداب ایستا» و راکدی می‌رسیم

که آهنگ توفان دارد تا «مشعل کمرنگ ایمان» شاعر شعله‌ور گردد، «جنون بر بام شاعر به پرواز آید» و «پنجره‌ای در برابر چشمان خسته و نومید شاعر گشوده شود» (جنون، ص ۱۵). اینگونه است که شاعر ما را زیر «سایه ابر سیاه» جنگ و «پورش وحشی بهمن» می‌برد. آنجا که چشمها نم پس نمی‌دهند و دلها سنگ شده‌اند؛ زیرا هیچ گوشی ناله و فریاد زن افغانستانی را که «نعش آرزوهایش را بر دامن دارد» نمی‌شنود و هیچ چشمی بر آن نمی‌گرید، انگار نه انگار که زن (انسان) در رسانه‌های تصویری حکومت مجاهدین ممنوع‌التصویر شده است^۱.

در گام بعدی شاعر درد غربت و تحقیرهایی را که انسان آواره در محیط آوارگی به جان می‌خورد روایت می‌کند. در این غربت و زیر بار تحقیرها و توهینها است که «باغ عاطفه‌ها پیر»، «نسیم صبح نفس‌گیر» می‌شود و «وقتی چلچله هوس کوچ می‌کند»، «باغ تگرگ خورده هم پیر می‌شود» و «روح بلند پنجره تحقیر» (تحقیر ص ۱۸).

تغزها و تنفسهای کوتاه

شاعر گاهی از این هجوم مدام رنج و غربت، به غزل پناه می‌برد تا با شکوه چشمهای معشوق به صحرا برود و تمام زندگی را در برابر غرور چشمانی که «گل هم درخت آرزویش را به پیشگاه آن می‌آورد»، وانهد. معشوقی که «واژه‌ها وقتی با زبان او پیوند

۱. پورش، غزلی که به مناسبت ممنوع‌التصویر شدن زنان در رسانه‌های تصویری در زمان حکومت مجاهدین سروده شده است. ص ۱۶



همانگونه که گفته آمد پرده‌های آغازین این تصویرگرهای شاعر ما را به سیر و تماشا در محیط وحشی و زیبا و زلال روستایی می‌برد؛ اما ناگهان در پرده دیگر شاعر را در مرداب ایستا و راکد یأس و نومیدی غرق می‌بینیم. شعله‌های جنگ از هر سو زبانه می‌کشد: «ابراهی فصل بارانی دود می‌شوند» و «مزرعه‌ها در انتظار جرعه‌ای نابود». دیگر از «لحظه‌های سبز و بارانی خبری نیست»، تو گویی «چرخ عالم به فرمان ابلیس می‌چرخد» و اینگونه است که «مادران دیگر ابراهیم، نه، که نمرود می‌زایند»

می‌یابد، دیوان شعر بلخ و سمرقند می‌شود» و «چار فصل یخ بسته زمستان بخت شاعر، در یک نگاه گرم او هلمند می‌شود» (سمرقند، ص ۷۷). مثل تندبسی که یک استاد قابل ریخته / بخشی از یلدای شب بر ماه کامل ریخته / مخمل گیسو به روی شانه‌های مرمرین / گیسوی دریا که بر بازوی ساحل ریخته / می‌رود از این دیار اما به استقبال او / پیش پایش گل، ولی پشت سرش دل ریخته (تندیس، ص ۸۵).

اما همین حس تنفس در تغزل هم گاهی تلخ و گزنده است؛ زیرا شاعر می‌فهمد که در حیاط کوچک پاییزی نشسته است و در «ذهن خودش یک طرح باطل ریخته» و دلخوش به این است که «سهم معشوق چشمان آبی است و سهم او از جهان، آب دیده» (چشم آبی، ص ۲۶).

درونمایه‌های دینی و آئینی

یکی از صحنه‌های غربت انسان در تاریخ، نوجوهای شبانه امام علی با چاهی در نخلستان کوفه و تنهایی امام حسین در غربت کربلا است که شاعر در بخشهای از این مجموعه آن را روایت می‌کند. شاعر ما را به کربلا می‌برد؛ آنجا که بر چهره «ماهتاب خاکسترافشانده‌اند» و از آن پس دیگر «مسیح بر صلیب خویش بی تعمد می‌سوزد» و «آدمی در دوزخ تبعید» (تردید، ص ۲۰) و آنجا که امام حسین (ع) «مثل ابر غریب سرگردان رو به روی کویر تنها بود»، «امتداد نگاه جاری او طرح یک بی کرانه دریا بود»، «خسته از هر کسی که آنجا بود»، «هر کجا خیمه‌ای به پا می‌کرد، بغض زخم زمین ترک می‌خورد»، «تشنه یک نگاه او دریا، تشنه لب در کنار دریا بود» (مثل ابر غریب، ص ۲۴).

این درونمایه دینی و آئینی در غزلهای بعدی نیز مشهود است؛ زیرا شاعر گاهی از حادثه عظیم بعثت (شب، ص ۳۸) سخن می‌گوید و گاهی دیگر از موعودی که «زمین و زمان بی حضور او دلگیر و سنگین است» و «شام غم‌انگیز زندگی بی او شکوفا نمی‌شود» (فروردین، ص ۲۲). در غزلهای بعدی، شاعر از غربت، عطش، تشنگی و فصل نبود و درد می‌سراید که همگی روایت غربت انسان در این غربتکده هستی است.

مناسبتها و تقدیمها

از این مناسبتهای دینی و مذهبی که بگذریم در لابه لای صفحات این مجموعه به غزلهای مناسبتی و تقدیمی دیگری نیز برمی‌خوریم که به مناسبتهایی به افراد خاص تقدیم شده‌اند: به احمد شاملو (عابر، ص ۳۰)، قسیم اخگر (درویش، ص ۷۸)، کودک فالگیر (فالگیر، ص ۴۶)، محسن سعیدی (مسافر، ص ۵۰)، مهاجران آواره در سراسر جهان (مدرک، ص ۷۲) و کفشگران غریب بی وطن (تصویر، ص ۳۴).

این مجموعه از تقدیم شده‌ها نیز روایت عینی و ملموس از رنجهای انسان غریب در زمانه شاعر است؛ انسانی شاعر، «همسایه قلعه نای»، «همبند دیرین سلمان که چونان کوهی از رنج، با آتشی شعله‌ور در قلب می‌سوزد» (مسافر، ص ۵۰)، انسانی روشنفکر، «خسته از جنگ»، در «کشتگاه شوم نیرنگ» که «درویش را کسی بدرود نمی‌گوید» (درویش، ص ۸۷)، انسانی آواره که «در چارسوی ملامت» جهان قدرت باید بار ملامت جنگ تحمیل شده بر خویش را بر دوش بکشد و قربانی شود و دیگر هیچ.

انسانی کودک و فالگیر که چه زود «قفشش کهنه می‌شود و پرنده‌اش پیر» و او با پشت خمیده‌اش دچار «زوال زود و زرد، در عبور سرد اهالی این جهان» (فالگیر، ص ۴۶)، چشمهایش را برای همیشه روی هم می‌گذارد. انسان کفشگر افغانی که زندگی‌اش چیزی جز «تصویر پائیز با شاخه‌های شکسته» و «برگهای زرد له شده زیر پای عابران بی احساس» (تصویر، ص ۳۴) نیست.

غربت و رؤیاهای خاکسترشده

همانگونه که گفته آمد پرده‌های آغازین این تصویرگرهای شاعر ما را به سیر و تماشا در محیط وحشی و زیبا و زلال روستایی می‌برد؛ اما ناگهان در پرده دیگر شاعر را در مرداب ایستا و راکد یأس و نومیدی غرق می‌بینیم. شعله‌های جنگ از هر سو زبانه می‌کشد: «ابراهی فصل بارانی دود می‌شوند» و «مزرعه‌ها در انتظار جرعه‌ای نابود». دیگر از «لحظه‌های سبز و بارانی خبری نیست»، تو گویی «چرخ عالم به فرمان ابلیس می‌چرخد» و اینگونه است که «مادران دیگر ابراهیم، نه، که نمرود می‌زایند» (نفرت و نفرین، ص ۴۴). شاعر که رؤیاهایی کودکی‌اش را خاکستر می‌بیند دیگر «دلش از روزگار بی صاحب، از توالی اندوهبار بی صاحب» می‌گیرد و خود به «ستمکده‌ای تبدیل می‌شود» و سوار قطار بی صاحب، به سوی ناکجاآباد، آواره می‌شود (بی صاحب، ص ۶۲).

در غربت است که شاعر «شام اردوگاه» و «تئیدن خاردار دور تنش را حس می‌کند». اینجاست که شاعر چهره تماشایی «مرد بی مدرک در چهارراه ملامت» و ویرانی ناگهانی یک انسان را به چشم سر می‌بیند (مدرک، ص ۷۲). شاعر می‌فهمد که انسان وقتی به جای خدا نشست و صاحب رأی (قدرت) شد «گرگ انسان دیگر می‌شود» (گرگ، ص ۸۳) و می‌فهمد پیراهن یوسف را گرگ نه، بلکه انسان (برادران یوسف) می‌درد. آن حس نوستالژیک آغازین دوران کودکی دوباره زنده می‌شود و شاعر آرزو می‌کند یکبار دیگر با «کودکان قریه هم‌آواز» شود و دوباره همان «کودک طنز شود» (سالهای دور، ص ۶۶) تا اصلاً خدایی (بزرگ شدن) انسان را نبیند.

آموزه‌های دینی: معنابخش آوارگیهای شاعر

محیط مذهبی و زیست‌بوم سنتی که شاعر در کودکی و جوانی در آن زندگی می‌کند، می‌آموزد و رشد می‌کند، باعث می‌شود که آموزه‌ها و باورهای مذهبی در شعر او آنگونه که گفته آمد بازتاب یابد که اگر چنین نبود عجیب می‌نمود. گاهی که اندوهها شاعر را فرا می‌گیرد، این باورهای مذهبی به کمکش می‌آید و گویی لختی آرامش می‌کند. این سرمایه کمی نیست؛ حتی اگر آنگونه که مارکس می‌گفت افیونی بیش نباشد و به قول فویرباخ فرافکنی افسوس‌ناگردد. برای «غم فروشی که شامگاهان، تنهای تنها از کوجه‌های درد عبور می‌کند» (سهم من، ص ۵۶) و نوروزهایش چیزی جز «نوشدن تقویمهای خسته و بی حال» (نوروز، ص ۶۰) و تکرار دیروز، هجران و غربت مدام انسان آواره و بی وطن نیست، گاهی پناه بردن به ورد «حول حالنا الا احسن الحال» شاید اندکی معنابخش یا دست‌کم آرامش‌بخش باشد.

غربتی از جنس دیگر

شاعر این مجموعه علاوه بر تحصیلات عالی حوزوی و دینی با دانشهای جدید، اندیشه‌ها، افکار و دنیای انسان سرگشته و «تنهای آن سوی مدرنیته» نیز آشناست و اینگونه است که اندوههایش بزرگتر می‌شود. دردهایش عمیقتر و تنهایی‌اش جانکاهتر. باری، غربت و تنهایی شاعر، غربت انسان سرگشته و آواره پسمادرن است که هیچ چیزی نمی‌تواند این خلأ عظیم را برایش پر کند.

دیگر «جام مولانا را هم که سر می‌کشد گیلان غم است با نان تنهایی» (پژواک، ص ۸۱). این سنخ غربت و تنهایی بی نهایت دهشتناک و ویرانگر است؛ زیرا انسان را از خلق جدا می‌کند و به مرز جنون می‌کشاند؛ اما برای انسانهایی بزرگ در همین اوج حیرت و سرگشتگی، حقیقت ظهور می‌کند؛ ولی برای بسیاری دیگر، چنین اتفاقی هرگز نمی‌افتد.

آرزوها و رؤیاهای امیدبخش

شاعر اما خویش را نمی‌بازد و یأس بر او مستولی نمی‌شود. امیدوار است که «ساقه در دل هلمند پا بگیرد» و «دل زخمی بامیان در آغوش تمثال بودا بگیرد» و اینگونه بیکر مجروح بودا در کنار زخم جاری هلمند، تصویری در قاب فردا شود تا «مبادا فضای زبان را دوباره غبار دریغا دریغا بگیرد» (هلمند، ص ۴۸). شاعر به خودش نوید می‌دهد که «غزال آرزوهایش روزی تغزل خواهد کرد» و «ماه در شب شیدایی به سمت روستایش تمایل» و دیگر بار «خورشید خراسان زمین که در غرب کابل غروب کرده، است از غرب کابل طلوع خواهد کرد» (فصل غریستان، ص ۵۸).

اما شاعر ما نه طوطی شیر و شکر است و نه مرغ مرگ‌اندیش. بلکه در اجتماع حضور می‌یابد و انسانها را به هم‌پذیری، دیگر‌پذیری و زیست انسانی فرا می‌خواند تا دیگر عقربه‌های ساعت را اتهام لایسسته زنند که «چرا باریک یا کلفت است» و یا چرا کوتاه و بلند است و چرا «حرکتش ریتم و ضرب‌آهنگ دارد»؛ زیرا سرشت و طبیعت عقربه‌های ساعت چنین است و ما باید یاد بگیریم که رستگاری تنها در آنچه ما می‌بینیم نیست و چشمهای دیگران هم چشم‌اند، نه خر مهره (عقربه‌ها، ص ۷۰).

دعوت به زیستن (اندیشیدن)

شاعر خطاب جنگ‌افروزان و ویرانگران زمانه‌اش می‌گوید «هر دو تاختم، هر دو باختیم، هر دو سوختیم در آتشی که افروختیم» (آتش، ص ۱۳۶)؛ بنابراین اگر بخواهیم «فانوسی در این شب بی نهایت روشن شود»، مهتابی نگاههایمان را در این جغرافیای اندوه به هم پیوند زند، «مدیترانه سمفونی مردگان نواز»، «کوسه‌ها برای بلعیدنمان مسابقه راه نیندازند» (مسابقه کوسه‌ها، ص ۱۳۱)، «پل سوخته به جزیره جذامیان تبدیل نشود»، یکی برای رفتن و دیگری برای ماندن سرگیجه بگیریم؛ ما باید یاد بگیریم که به تابوت سنایی احترام بگذاریم، در نگارستان بهارستانش انتحار نکنیم، او را به جرم رافضی یا فارسی اعدام انقلابی نکنیم (کفشهای سنایی، ص ۱۳۳).

ما «نمرود نیستیم که در بلوغ منجینق هیجان آتش را جشن بگیریم». یاد بگیریم که اگر ورد «حول حالنا...» حال برخی از ما را خوب نمی‌کند یا فال حافظ و مهره رمال دیگر کارگر نمی‌افتد، تلخکامیهای ما را قهوه «سویرمن نیچه» هم در اردوگاههای آشویتس و کوره‌های آدم‌سوزی شیرین نمی‌تواند (فیلسوف، ص ۱۲۹)، «دارها را پائین بیاوریم» و پیش از آنکه «واژه‌ها را بر دار بکشیم» و چپ و راست هزاران انسان را به یک فرمان به کام مرگ بفرستیم، لختی درنگ کنیم، بیندیشیم تا بگوییم خدا را شکر که «حداقل فکر می‌کنیم، حتی اگر که بدل فکر می‌کنیم!»

